

اللَّهُمَّ احْمِزْنَا

هوالمعز

شعر حافظ همه بیت نزل معرفت است

از نفس کاین سخن لطف است

آفرین نفس کاشن و لطف سخنش

و الحمد لله

دیوان حافظ

بر اساس نسخه:

علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنم

ترکیب خوشنویسی: محمد مصوری
عضو انجمن خوشنویسان ایران

مختصر احوال حافظ

حدیث بول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار بجران گفت

شمس الدین محمد حافظ، بزرگ ترین غزل سرای عرفانی ایران در آغاز سده هشتم هجری در شیراز به دنیا آمد. نام پدر حافظ بهاء الدین و مادرش از مردم کازرون است. در مورد دوران ابتدائی زندگانی وی آکابهی کمی به دست ما رسیده است و تنها منبع مورد دسترس، مقدمه ای است که به مدرس دوست حافظ (محمد کنگد ام) در مقدمه دیوان او آورده و از وسعت دانش و کمالات سخن رانده است.

حافظ در راه رسیدن به حقیقت، رنجها برده تا به سر مقصد دست یابد. حافظ سالیان دراز در پیشگاه استادان ادب فارسی و عربی تفسیر قرآن، حکمت و کلام اسلامی حضور یافته و قرآن کریم را با چهارده روایت آن حفظ کرده و لقب حافظ نیز به همین دلیل می باشد.

غزل حافظ منظر لطیف ترین اندیشه های عرفانی است که در کالبد کلماتی شیوا و روان، با رعایت فنون بلاغت و فصاحت جلوه ای خاص یافته است. وی در شیوه غزلسرای عرفانی از معاصران و پیشینیان کوی سبقت ر بوده و سبک عراقی را در غزلهایش به اوج رسانده است.

صنایع بدیعی به ویژه استعاره، ایهام، مراعات نظیر و... در بیان او، قدرت خیال انگیزی وی را بیان می دارد، و از سایر محسنات لفظی و معنوی نیز به نحوی زیبا بهره می جوید که کلامش رنگ و تکلف نپذیرد. از ویژگی های شیوه حافظ آن است که بی پرده سخن می گوید و با صراحت تمام عقیده درونی خود را در مورد هر چیز و یا شخصی بیان می دارد و از زرق وریا (شکر خنی) بیزار است:

باده نوشی که در آن روی وریا نی نبود
بهرتر از زهد فروشی که در او روی وریاست

وی ز بهد فروشی رازش می پندارد و زندگی و راستی و کرم کردن را شایسته مقام انسان می داند.

بدیندگان طریق حق اندر زمی دهد که هیچگاه از کوشش باز نمانند و یاس و نومیدی به دل راه نداده؛
کلام و دستور است تا مشفق را به جان خریدار شوند.

وی چون مدرسه را راه وصال به مطلوب نمی بیند، به خرابات (میخانه معرفت) روی می آورد؛ همان جایی
که بنیاد خود بسینی و خود خواهی را ویران می سازد و با تخریب ظاهر، سرای باطن را آباد می سازد.
حافظ از نظر طریقه و مشرب عرفانی به ملامت بیان تعلق خاطر دارد که در خلاص و دوری از ریافتن و بیای
کوشش می کنند و از نام و نشان و شهرت طلبی گریزانند و خدمت به خلق را از ریاضت های
جان فرسای برتری دانند.

حافظ تفسیر قرآن را سیکومی دانست و از پژوهش در دیوان شعرای پارسی گو و تازی کوهبهره های
فراوانی برد و نام برخی سخنوران نامی را نیز در شعرش آورده است که عبارتند از: فردوسی، سعدی،
نظامی، همسیر فارابی، سلمان، خواجو و کمال خجندی. اشعار حافظ به زبان های گوناگونی از جمله انگلیسی، آلمانی،
لاتین، فرانسه... ترجمه شده است که از آن میان ترجمه انگلیسی به قلم هرمان مینیکل از همه نام آورتر است.
آرامگاه حافظ در شیراز قرار دارد و به حافظیه معروف است. کلین مقبره را مولانا محمد معتمدی به دستور
ابوالقاسم با بر در سال ۱۵۶۸ بنا نموده است.

به دلیل علاقه خاصی که کریم خان به حافظ داشت، مزار وی را مرمت کرد و به دستور وی، سنگ مرمری زیبا
بر قبرش نهادند که بر روی آن، شعری از او با عنوان مطلع:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخینیم طایر قدسم و از دام جهان برخینم
نکاشته شده است.

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها	الایا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
ز تاب جعدشکینش چه خون افتاد در دل ها	به بوی نافه ای کاخ صبا زان طره بکشاید
جرس فریادی دارد که بر بندید محل ها	مرا در منزل جانان چه امن عیش چون بر دم
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها	به می سجاده رنگین کن کورت پیر معان گوید
کجا داند حال ما سبکباران ساحل ها	شب تار یک بیم موج و کردابی چنین هایل
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محل ها	همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر

حضوری کره می خواهی از و غایب مشو حافظ

متی مآلق من تهوی دع الدنیا و اهلها

صلح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس	کجاست دیرمغان شراب ناب کجا
چسبست است به رندی صلح و تقوی را	سماع و عطف کجا، نغمه رباب کجا
زر روی دوست، دل دشمنان چه دریا	چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا
کچل منبش ما خاک آستان شماست	کجا رویم به نفس ما ازین جناب کجا
میین به سب ز سخندان که چاه در راه است	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش با دروز کار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت در آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدارای دست

قرار چسبست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما	به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی، که در جنت نخواهی یافت	کنار آب کُناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خان نیارا
ز عشق نام تمام ما جمال یارستغنی است	به آب رنگ خال و خط چه حاجت وی زیبا را

من از آن جن و زافزون کم یوسف داشت دنتم	که عشق از پرده عصمت برون آرد زنجارا
اگر دشنام فرمایی و کمر نفرین دعا گویم	جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
نصیحت کوش کن جانکه از جان دوست تر داند	جو انان سعادتمند پند سپرد انارا
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نکشود و نکشاید به حکمت این معارار

غزل کفنی و دُستی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را	که سر به کوه و بیابان تو داده ای مارا
شکر فروش که غمزش در از باد چرا	تفتدی کنند طوطی شکر خارا
غرو حسنت اجازت مکر نداده ای گل	که پریشی کنی عند لیب شیدا را
بخلق و لطف تو ان کرد صید اهل نظر	به بند و دام کنی ز مرغ دانارا
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
چو با حبیب شینی و بادیه پیایی	به یاد آر مهربان باد پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا

در آسمان نه عجب گر بلفته حافظ

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

دل می رود ز دتم صاحب دلان خدا را	در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز	باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر کردون افسانه است افون	نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و بلبل خوش خواند دوش بلبل	هات الصبح هبوا یا ایها الکفار
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت	روزی تفقیدی کن درویش بنوارا
آسایش دویتی تفسیر این دو حرف است	بادوستان مروّت بادشمنان مدارا
در کوی یکنام ما را گذر ندادند	گر تو نمی پسندی تفسیر کن قضارا
آن تلخ و ش که صوفی ام انجائش خواند	اشمی لکنا و اعلیٰ من قبله العذارا
هنگام سگدستی در عیش کوش وستی	کاین کمیاهیستی قارون کندگدارا
سرکش بشو که چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آینه بسکندر جام می است سبکر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پاری کو بخشندگان غم‌زند ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر مرمان گذارا

ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدارا

مژه سیاهت ارگرد به خون ما اشارت ز فریب او بندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چون عذار برف سوزی تو ازین چه سود داری که کنی کنی مدارا

بهمه شب در این امیدم که نسیم بجاگهی به پیام آشنایان بنواز د آشنارا

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی دل و جان فدای رویت بنا عذار مارا

به خدا که جرعه ای ده توبه حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی اثر می کند شمارا

صوفی بیا که آینه صافی است جام را تا بگری صفای محی لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

غفا شکار کس نشود دام باز چسین	کاجا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قبح در کش و برد	یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شتاب فت و نچیدی گل ز عیش	پیرانه سکر کن هنرمی تنگ و نام را
دعیش نقد کوش که چون آبخور نماید	آدم هشت روضه دار است لام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمت است	ای خواجبه باز من به ترختم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سکر کن غم ایام را
ساغری می بر کفم نه تاز بر	بر کشم این دلق از رق فام را
گرچه بد نامی است نزد عاقلان	مانمی خواهی سیم تنگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه سینه مالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدا می خود	کس نمی بسیم ز خاص و عام را

بادلارامی مرا خاطر خوش است کز دلم کیباره بُرد آرام را
سنگرد دگیر به سرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیانی کام را

رونق عمد شباب است دگر بتان را می رسد مژده گل بلبل خوش اسحان را
ای صبا که به جوانان چمن با زری خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند معنی چه باده فروش خاک رو بدمیخانه کنسم مژگان را
ای که بر مگشی از عنبر سارا چو کان مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترجم این قوم که بردگشان می خندند در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در گشتی نوح هست خالی که به آبی نخر و طوفان را
بروز خانه کردون به در و نان مطلب کان سیه کاسه در آخر بکشد همان را
هر که را خواب که آخر مستی خاک است کوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظ می خور و رندی کن خوش باش ولی

دام تزویر کن چون دکران و تران را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	حصیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مردان وی سوی قبله چون آریم، چون	روی سوی خانه خمت سار دار د پیر ما
در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم	کاین چنین فته است در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند نفس چون خوش است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان زمان بر لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
بادل سکینت آیا هیچ در گیر دشی	آه آشناک و سوز سینه شبگیر ما؟

تیر آه ما ز کردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر هسین کن از تیر ما

ساقی به نور بادیه بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کمرشده و نازسی قدان	کاید به جلوه سرو صوبه بر خرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری	زنهار عرض ده بر جانان پیام ما
کو نام ما زیاد به عمدا چه می بری	خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
مستی به چشم شاید دل بند ما خوش است	زان رو سپرده اند به مستی ز نام ما
ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ماه حُسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زرخندان شما
عزم دیدار تو دارد جان برب آمده	باز کردد یا بر آید حصیت فرمان شما
کس دور گزست طرفی نسبت از عافیت	به که نفر و شنند مستوری به بستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدرسته ای	بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

کمرچه جام مانشد پرمی به دوران شما	عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم حم
زینهار ای دوستان جان من جان شما	دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
خاطر محبسموع ما زلف پریشان شما	کی دهد دست این غرض یار کج همدستان شو
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما	دور دار از خاک خون من چو بر ما بگذری
روزے ما بالذل شکر افشان شما	می کند حافظ دعائی بشنو آئینی کج
کای سحر حق ناشناسان کوی چو کان شما	ای صبا با ساکنان شهر زید از ما کج
بنده شاه شایم و شناسان خوان شما	کمرچه دوریم از بساط قرب بهمت دور نیست

ای شنشاه بلند اختر خدارا بهمتی

تا بوهم سپو اختر خاک ایوان شما

الصَّبوح الصَّبوح یا اصحاب	می دید صبح و کله بست سحاب
المُدَام المُدَام یا احباب	می چکد ژاله بر رخ لاله
مان بنوشید دم به دم می ناب	می وزد از چمن نسیم بهشت
راح چون لعل آتشین دریاب	تخت زمره زد دست گل به چمن

در میخانه بسته اند دگر
 افستج یا مُفستج الابواب
 لب و دندان را حقوق نمک
 هست بر جان و سینه های کباب
 این چنین موسمی عجب باشد
 که بسند میسکده به شتاب

برخ ساقی پری پیکر

بچو حافظ بنوش بادۀ ناب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
 گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
 گفتمش مگذر زمانی گفت مغدورم بدای
 خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
 خفته بر بنجاب شاهی نارنسی را چه غم
 کمر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
 ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
 خوش قناد آن خال مسکین بر رخ گلین غریب
 می نماید عکس می در رنگ روی مه و شست
 بچو برک ارغوان بر صفحه نسیرین غریب
 بس غریب افتاده است آن مورخ کرد درخت
 کمر چه نبود در نگارستان خط مسکین غریب
 گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
 دسحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب
 گفت حافظ، آشنایان در مقام حیرتند
 دور نبود گرنشیند خسته و مسکین غریب

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت	ای شاد قدسی که کشد بند نقابت
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت	خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز
انداخته آمرزش و پروای ثوابت	درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
پیدا است ازین شیوه که مست است سمرات	راه دل عشاق ز دآن چشم خاری
تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت	تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارت
پیدا است نگار که بلند است جنابت	هر ناله و فریاد که کردم شنیدی
تا غول بیابان نفریبد به سمرات	دور است سرآب ازین بادیه هشتاد
باری به غلط صرف شد ایام شبابت	تا در ره پیری به چه آیین روی امی دل
یارب مکن داد آفت ایام خرابت	ای قصر دل افروز که منزه گله ایسی

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت	نبودش دو عالم که رنگ الفت بود

به یک کرشمه که گرسس به خود فروشی کرد	فریب چشم تو صدفتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می روی بچمن	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به بزنگاه چمن دوش مست بگذشتم	چو از دهان تو اغم سنج در گمان انداخت
بنفشه طره مقتول خود کرده می زد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم	سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
من از روی می مطرب ندیدی زین پیش	بهوای بی چکانم در این و آن انداخت
کنون به آب می لعل خسرده می شویم	نصیب به ازل از خود نمی توان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود	که بخشش از لش در می مغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان

مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بوخت	آتشی بود درین خانه که کاشانه بوخت
تمم از واسطه دوری لب بگداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بوخت
سوز دل بین که ز بس آتش انجم دل شمع	دوش بر من ز مهر چو پروانه بوخت

آشنایی نه غریب است که دلوز من است	چون من از خویش بر فتم دل بیگانه بخت
خرقه زهد مرا آب خرابات برد	خانه عیثل مرا آتش میخانه بخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم گشت	بچو لاله حکرم بی می و نمخانه بخت
ماجرالم کن و باز که مرا مردم چشم	خرقه از سر به در آورد و به سکرانه بخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش می

که نغمتیم شب و شمع به افسانه بخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در نغمتم که در این مدت ایام فراق	بر گرفتگی ز صریفان دل و دل می دادت
برسان بندگی دست رز، کوبه در آبی	که دم و بهمت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست	جای غم باد مرآن دل که نخواهد شادت
سکرایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت	بوستان سمن سس و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه ات باز آورد	طالع نامور و دوست مادر زادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث بر دهنسیادت

منزل آن مد عاشق کُش عیار کجاست	ای نسیم سحر آرا گمه یار کجاست
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست	شب تا راست و ره وادی امین در پیش
در ضربات بگو مید که هشیار کجاست	هگر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
کنده هاست بسی محرم اسرار کجاست	آن کس است اهل بشارت که اشارت اند
ما کجا ایم و ملاست کربیکار کجاست	هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
کاین دل غم زده سرگشته گرفتار کجاست	باز پرسید ز کیسوی سگن در بخشش
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست	عقل دیوانه شد آن ساسه مسکین کو
عیش بی یار میسایا نشود یار کجاست	ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

حافظ از باد خنزان در چمن دهر مرغ

فکر معقول بفر ما گل بی خار کجاست

می ز نخمخانه به جوش آمدومی باید خواست	روزه یک سوشد و عید آمد و دل با برخواست
وقت زندی طرب کردن رندان پیدا است	نوبه زهد فروشان گرانجبان بگذشت
این چه عیب است بدین بی خردی نین چه خطاست؟	چه ملاست بود آن را که چنین باده خورد

باده نوشی که در اورو می وریایی نبود	بهر از زهد فروشی که در اورو می وریاست
مانه رندان ریاسیم و حریفان نفاق	آن که او عالم سراسر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و به کس بکنیم	و آن چه گویند روانیت بگویم رواست
چه شود کرم و تو چندان قدح باده خوریم	باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود

و ربود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	گفت با ما نشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که دین بزم دمی خوش نشست	که نه در آخر صحبت به مذاقت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد	پیش عشاق تو شب ماه به غرامت برخاست
در چمن باد به جاری ز کنار گل و سرو	به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتارت تو پا بر گرفت از نخلت	سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظ این غرقه بسیند از مکر جان سبری	کاش از غرقه سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخن ابل دل ملو که خطاست	سخن شناس نه ای جان من خطایخاست
سرم به دینی و عجبی و سرونی آید	تبارک الله ازین فتنه ما که در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کسیت	که من خموشم او در فغان در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب	بنال مان که ازین پرده کار ما به نواست
مرا به کار حبه ان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چسین خوش آراست
نخست ام ز خیالی که می پرد دل من	خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرم به باده بشوید حق به دست شماست
از آن به دیر معانم عزیز می دارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زبواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق همزه است	نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به غنم مدعیانی که منع عشق کنند	جمال چهره تو حجت موجه ماست

هزار یوسف مصری فتاده در چه ما ست	بین که سبب زرخدان تو چه می گوید
کننا ه بخت پریشان دست کوی ما ست	اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
فلان ز گوشه نشینان خاک در که ما ست	به حاجب خلوت سرای خاص بگو
همیشه در نظر خاطر مرفه ما ست	به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است

اگر به سالی حافظ دری زندگشای

که سال است که مشتاق روی چون ما ست

که به پمانه کشی شصت ه شدم روز است	مطلب طاعت و بیان صلاح از من است
چار کتب سیر زدم کبیره بر هر چه که هست	من تیان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست	می بده تا دهمت آگهی از سه قضا
نا امید از در رحمت مشوای باده پرست	مگر کوه کم است از کمر مور این جا
زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست	بجز آن ز کس متسانه که چشمش مرسد
چمن آرای جهان خوش تر ازین غنچه نیست	جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باده به دست	حافظ از دولت عشق تو تسلیمانی شد

صلای سرخوشی امی صوفیان باده پرست	شکفته شکل حسرا و کشت بلبل مست
بین که جام زجاجی چه طرفه اش کجاست	اساس تو به که در محلی چو سنگ نمود
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه	بیار باده که در بارگاه استغنا
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست	ازین باط دو در چون ضرورت است چیل
بلی به حکم بلا بسته اند عهد است	مقام عیش میز نمی شود بے رنج
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست	بهت نیست مرغان ضمیر و خوش می باش
به باد رفت و از و خواجه بیخ طرف نسبت	سکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
هو اگر رفت زمانی ولی به خاک نشست	به بال و پر مروازره که تیر پر تابنی

زبان گلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته یخنت می برند دست به دست

پیرین چاک و غزل خوان صراحی در دست	زلف آشفته و خمی کرده و خندان لب مست
نیم شب دوشش به بالین من آمد نشست	زگرش عربده جوی لبش افوس کنان
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟	سرفراگوشش من آورد و به آواز خزین

عاشقی را که چنین باده بگیرد هبند کافر عشق بود گر نشود باده پرست
 بروای زاهد و بردگشان خردۀ مگیر که ندادند جز این تهنه به مار و زاست
 آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت است و گر باده مست

خنده جام می و زلف کرده گیرنگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بگشت

در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست مست از می می خواران از زگر کش مست
 در نعل سمند او گل مه نو پیدا و ز قد بلند او بالای صنوبر پست
 آخربه چه گویم هست از خود خرم چون نیست و ز بهره گویم نیست با وی نظرم چون نیست
 شمع دل دمسازم نشست چو او بر خاست و افغان ز نظر بازان بر خاست چو او نشست
 گر غالیه خوشبو شد در کیوی او چسپید و روئمه کان کش گشت در بروی او پست

باز آئی که باز آید غم سر شده حافظ

هر چند که نماید باز تیری که بشد ازشت

به جان خواجه و حق و تدیم و عهد دست که منس دم صبح دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	زلوح سینه نیارست نقش مهر توشت
بکن معامله ای وین دل شکسته بخر	که با شکستگی از زده صد هزار دست
زبان مور به آصف دراز گشت و روست	که خواجه خاتم جسم یاوه کرد و باز بخت
دلاطم مبر از لطف بی نهایت دست	چو لاف عشق زدی سرباز چاکبک دست
به صدق کوش که خورشید زاید از بنفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوّه دشت و هنوز	نمی کنی به ترسم نطق سلسله است

مرنج حافظ و از دلبران حافظ محوی

کناره باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ما را از خیال تو چه پروای شراب است	خم گوستر خود گیر که نمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دست	هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شوای دیده که امین نتوان بود	زین سیل دامدم که دین منزل خواب است
معشوق عیان می گذرد بر تو و لکن	اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل برخ کنین تو تا لطف عرق ید
 در آتش شوق از غم دل غرق کلاب است
 بجز است در دشت بیایماننداریم
 دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
 در کنج دماغ مطلب جای نصیحت
 کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندا است و نظر با

بس طور عجب لازم ایام شباب است

زلفت هزار دل به یکی تار موبست
 راه هزار چاره که از چار موبست
 تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
 بکشود نافه ای و در آرزو موبست
 شیدا از آن شدم که نکارم چو ماه نو
 ابرو نمود و جلوه گرمی کرد و رو موبست
 ساقی به چند رنگ می اندر پیاله رخت
 این نقش ها نگر که چه خوش در کدو موبست
 یارب چه غمزه کرد ضراحی که خون خم
 بانعره های قلفش اندر گلوبست
 مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع
 بر ابل جد و حال در های و هو موبست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو موبست

یارب این تأثیر دولت در کد امین گو کب است	آن شب قبری که کونیند اهل خلوت امشب است
هر دلی از حلقه ای در ذکر یارب یارب است	تا به کیسوی تو دست ناسن زایان کم رسد
صد هزارش کردن جان زیر طوق غمب است	کشته چاه ز نخدان تو ام که هفت طرف
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است	شسوار من که مه آینه دار روی اوست
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است	عکس خمی بر عارضش بین کافقاب کرم و
زاهدان معذور داریم که اینم مذہب است	من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است	اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندن زین
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است	آن که ناوک بردل من زیر چش می زند

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد

ز ناع کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

کشاد کار من اندر کرشمه های تو بست	خدا چه صورت بروی دل کشای تو بست
زمانه تا قصب ز کس قبای تو بست	مرا و سرو چمن راه خاک راه نشاند
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست	ز کار ما و دل عنسپنخه صد گره بکشود

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چون ناف بر دل مسکین من گره مخن
که عهد با سر زلف گره کشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا مگر که دل امید در وفای تو بست

زدست جور تو گفتم ز شهبه خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو که پاتی تو بست

خلوت گزیده راه تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
جانابه حاجتی که تو را هست با خدا
کاخردمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بختیم
آخر سوال کن که کد را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تنها چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصه خون ما است
چون رخت از آن توست به بیغا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
انهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی
کو هر چو دست داد به دریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
اجاب حاضرند به اعدا چه حاجت است